

● نمی خواهیم بعد از من سرگردانی بکشی

به رغم استقرار نیروهای لشکر ۲۷
محمد رسول الله (ﷺ) در پادگان دوکوهه،
به دلیل فشردگی کارها همت و بقیه ی
فرماندهان لشکر نتوانستند خانواده هایشان
را از اسلام آباد غرب به جنوب انتقال بدهند.
چرا که آن ها شدیداً سرگرم شناسایی از
منطقه ی عملیاتی آینده بودند.

همسرش می گوید:

«... حاجی برای رفتنش دعا می کرد، من برای ماندنش. قبل از عملیات خیبر آمد به من و بچه ها سر بزند. خانه ی ما در اسلام آباد غرب خرابی پیدا کرده بود و من رفته بودم خانه ی حاج محمد عبادیان. که بعدها شهید شد. حاجی که آمد دنبالم، من در راه برایش شرح و تفصیل دادم که خانه این طور شده، بنایی کرده اند و الآن نمی شود آن جا ماند. سرما بود و وسط زمستان. اما حاجی وقتی کلید انداخت و در را باز کرد، جا خورد، گفت: خانه چرا به این حال و روز افتاده؟ انگار هیچ کدام از حرف های مرا نشنیده بود. خانم حاج عباس کریمی خیلی اصرار کرد آن شب برویم منزل آن ها. حاجی قبول نکرد، گفت: دوست دارم خانه ی خودمان باشیم. رفتم داخل خانه. وقتی کلید برق را زد و تُو صورتش نگاه کردم، دیدم پیر شده. حاجی با آن که بیست و هشت سال داشت، همه فکر می کردند جوان بیست و دو سه ساله است، حتی کمتر، اما آن شب من برای اولین بار دیدم گوشه ی چشم هایش چروک افتاده، روی پیشانی اش هم. همان جا زدم زیر گریه، گفتم: چه به سرت آمده؟ چرا این شکلی شده ای؟ حاجی خندید، گفت: فعلاً این حرف ها را بگذار کنار که من امشب یواشکی آمده ام خانه. اگر فلانی بفهمد، کله ام را می کند! و دستش را مثل چاقو روی گلویش کشید. بعد گفت: بیا بنشین این جا، با تو حرف دارم. نشستم. گفت: تو می دانی من الآن چی دیدم؟ گفتم: نه. گفت: من جدایی مان را دیدم. به شوخی گفتم: تو داری مثل بچه لوس ها حرف می زنی! گفت: نه، تاریخ را ببین. خدا هیچ وقت نخواسته عَشَّاق، آن هایی که خیلی به هم دل بسته اند، با هم بمانند. من دل نمی دادم

به حرف های او، مسخره اش کردم، گفتم: حالا ما لیلی و مجنونیم؟ حاجی عصبانی شد، گفت: من هر وقت آمدم یک حرف جدی بزنم تو شوخی کن! من امشب می خواهم با تو حرف بزنم. در این مدت زندگی مشترکمان یا خانه ی مادر بوده ای یا خانه ی پدری من، نمی خواهیم بعد از من هم این طور سرگردانی بکشی. به برادرم می گویم خانه ی شهرضا را آماده کند، موکت کند که تو و بچه ها بعد از من پا روی زمین بیخ نگذارید، راحت باشید. بعد من ناراحت شدم، گفتم: تو به من گفتی دانشگاه را ول کن تا با هم برویم لبنان، حالا... حاجی انگار تازه فهمید دارد چقدر حرف رفتن می زند، گفت: نه، این طورها که نیست، من دارم محکم کاری می کنم، همین.

فردا صبح، راننده با دو ساعت تأخیر آمد دنبالش، گفت: ماشین خراب است، باید بیرم تعمیر. حاجی خیلی عصبانی شد، داد زد: برادر من! مگر تو نمی دانی آن بچه های زبان بسته، تُو منطقه معطل ما هستند. من نباید این ها را چشم به راه می گذاشتم. از این طرف، من خوشحال بودم که راننده تا برود ماشین را تعمیر کند، حاجی یکی دو ساعت بیشتر می ماند. با هم برگشتیم خانه. اما من دیدم این حاجی با حاجی دفعات قبل فرق می کند. همیشه می گفت: تنها چیزی که مانع شهادت من می شود وابستگی ام به شما هست. روزی که مسأله ی شما را برای خودم حل کنم مطمئن باش آن وقت، وقت رفتن من است.

مهدی یک کتری دستش بود و با در آن داشت بازی می کرد. هی می رفت سمت باباش و می گفت: بابایی! د. دیدم باباش اصلاً به او اعتنایی نمی کنه. عصبانی شدم و گفتم: مرد حسابی، من هیچی. لاقلا به این بچه یک کمی توجه کن. صورتشو برگردوند. رفتم سمتش، دیدم اشک تمام صورتشو گرفته. اون جا بود که فهمیدم حاجی آمده تا از همه چیز دل بکنه.

وقتی راننده آمد، برای اولین بار حاجی نشست دم در خانه و بند پوتین هایش را آرام آرام بست. همیشه این کار را داخل ماشین می کرد. بعد مهدی را بغل کرد، مصطفی را هم من بغل کردم و

راه افتادیم. توی راه خندید، به مهدی گفت: بابا، تو روز به روز داری تپل تر می شی. فکر نمی کنی این مادرت چطور می خواد بزرگت کنه؟ نمی گفت: من، می گفت: مادرت. بعد، از خانم عبادیان که قرار بود تا تمام شدن تعمیرات خانه منزل آن ها بمانیم، خیلی تشکر کرد و راه افتاد رفت.^۱

شامگاه سوّم اسفند ۱۳۶۲، سرانجام پس از ماه ها کار شناسایی، عملیات آبی - خاکی خیبر با رمز مقدّس «یا رسول الله (ﷺ)» از محور هورالهویزه در شمال بصره آغاز شد. لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ﷺ) به فرماندهی محمد ابراهیم همت در این عملیات مأموریت داشت تا ضمن شکستن دژ دفاعی مستحکم دشمن در طلائی، این محور را به جزیره ی جنوبی مجنون وصل کند:

«... مأموریت لشکر ۲۷ این بود که برود آن پل را بگیرد؛ پل طلائی را؛ که خاک ما را به عقبه ی جزیره وصل می کرد. بچه ها همان شب اوّل رفتند از پل گذشتند. عراق پاتک زد؛ پاتک خیلی سنگین بود. بچه ها هم مجبور شدند برگردند عقب. راه دیگری برای رسیدن به آن طرف وجود نداشت. منطقه ی عملیاتی ما، کانال آب خیلی بزرگی بود که باید روی آن پل می انداختند تا بشود از آن رد شد و رفت جلو را گرفت.

آتش از زمین و آسمان می بارید. لشکر چند شب عملیات کرد و موفق نشد. می دانستیم خود حاجی هم می داند که از نظر نظامی، نمی شود از آن جا عبور کرد. حتی شنیدم که به فرماندهان رده بالاتر هم منتقل کرده. منتها مجبور بود. دستور داشت. این را خودم شاهد بودم که گفت دستورت.

تمام فرمانده گردان ها را شب جمع کرد برای توجیه عملیات؛ گفت: فقط یک کلام می گویم. باید از این منطقه عبور کنیم.^۲

همت در حالی از فرماندهان گردان هایش چنین درخواستی می کرد که خود بیش از همه به مشکلات این عملیات واقف بود. اما او تنها به ادای تکلیف می اندیشید و مشکلات را هیچ وقت سد

۱. همان.

۲. نوار مصاحبه با محسن پرویز؛ مسؤول تبلیغات لشکر ۲۷ در سال ۱۳۶۲.